



هری پاتر و جدال دو وارث

نوشته شده توسط

مرلین

Merlin2005.Blogfa.com

Hogwarts.ir

SoortmeH.com

پست الکترونیکی:

Saei593@Yahoo.com

توجه:

هرگون کپی برداری از این داستان تنها با ذکر نام مرلین و ذکر آدرس وبلاگ نویسندگان این

داستان مجاز می باشد .

فصل اول	یار وفادار دامبلدور
فصل دوم	آشوب
فصل سوم	بازگشت ققنوس
فصل چهارم	نواده گودریک کریفیندور
فصل پنجم	فدا حافظی
فصل ششم	بهترین معجون شاهزاده
فصل هفتم	بازگشت به تالار اسرار
فصل هشتم	بازگشت سه مرگفور
فصل نهم	لرد هری پاتر وارد می شود
فصل دهم	دیدار با وزیر
فصل یازدهم	رئیس جدید مغل
فصل دوازدهم	جاودانه سازها
فصل سیزدهم	مقدمات کار
فصل چهاردهم	یوآن اسمیت
فصل پانزدهم	پیش دوستان
فصل شانزدهم	اجرای نقشه
فصل هفدهم	شغل جدید
فصل هجدهم	ورود دانش آموزان
فصل نوزدهم	ملاقات با رئیسان دیرها
فصل بیستم	اولین روز تدریس
فصل بیست و یک	الیس و فرانک لانگ باتم
فصل بیست و دوم	مرگ خواران نوجوان
فصل بیست و سوم	نابودی جاودانه ساز
فصل بیست و چهارم	دم باریک
فصل بیست و پنجم	آقای لارنگ
فصل بیست و ششم	دیدار با مغلی ها
فصل بیست و هفتم	جام هافلپاف
فصل بیست و هشتم	بازگشت
فصل بیست و نهم	
فصل بیست و سی ام	
فصل بیست و یکم	
فصل بیست و دوم	جدال دو وارث
فصل بیست و سوم	
فصل بیست و چهارم	
فصل بیست و پنجم	

-نه من چنین اجازه ای به شما چند نفر نمی دم ... نمی گذارم تو جنگ شرکت کنی
-ولی هری ما دیگه به سن قانونی رسیدیم و می تونیم از خودمون دفاع کنیم ...
-تازه من تو این سه ماه گذشته بهشون همه چیز در مورد دفاع در برابر جادوی سیاه را یاد دادم
و اینا حالا همه چیز رو در مورد یک کارگاه واقعی می دون ...
-ولی فرانک ... خودت که قول من به آرتور و مالی را که یادته ...
رون با خوشحالی از جای خود بلند شد و نامه ای را از جیب ردایش بیرون آورد و به سمت هری
پرت کرد ...
-این نامه رو هدیوگ هفته قبل آورده بهتره بخونی تا متوجه بشی ...
هری که داشت با شک و تردید به نامه مچاله شده نگاه می کرد نامه را باز کرد و شروع به
خواندن نامه کرد...

سلام رون

امیدوارم که تو این موقعیت خطرناک هوای خواهرت را داشته باشی ، نمی خوام
اون مساله ای که دو هفته پیش اتفاق افتاد دوباره تکرار بشه . باید مواظبش باشی که
زیاد طرف مالغوی نره وگرنه من می دونم و تو ...
یک چیز دیگه ... من به تو افتخار می کنم که می خوای در برابر ارتش همونی که می
دونی به هری کمک کنی ... ولی باید هری هم موافق باشه ، هر چی باشه اون
فرمانده ی عملیاته ... خودت که خوب می دونی چه جووری جون همه ما رو تا حالا
نجات داده ... دیروز هم من و آرتور و بیلی و چارلی رو از محفل انداخته بیرون
... نمی دونم چرا این کار رو کرده ولی حتماً دلیلی داشته که این کار رو انجام داده
... برتره از موضوع دور نشیم ... من به تو این اجازه رو می دم که در جنگ علیه
اسمشو نبرشرکت کنی ... ولی این در مورد خواهر کوچیکت صدق نمی کنه ... اون
چنین حقی نداره ... هنوز یک ماه دیگه تا جشن تولدش مونده و هنوز هفته هاست
نشده و خیلی چیزها رو در مورد جادوی سیاه نمی دونه ... به نظر بدرت این جنگ
مردونه هستش و نمی خواد که دخترش در این جنگ شرکت کنه و...

هری دیگر ادامه ی نامه را نخواند زیرا متوجه ی موضوع نامه شد ... نامه را پایین گرفت و با کنایه گفت :

-خوب...

هرمیون که متوجه نگاه هری شده بود گفت:

-خوب که چی ...

-هرمیون این نامه رو مادر رون قبل از واقعه ی خونه ی لارنگ نوشته ... فکر نکنم که دیگه حالا اون موافق باشه...

-نخیرم ... هیچ وقت این طور نیست ... اگه مخالف بود باید همین دیروز که خبر خوب شدنت را برامون می فرستاد , تو نامش می نوشت ... ولی من چنین چیزی ندیم هری ...
-رون داری لجبازی می کنی ... من این اجازه رو نمی دوم ...

-هری , فرانک که گفت ... ما هر دو تامون هر چی که بلد بودیم تو این مدت سه ماه به این چهارتا کوچولو آموزش دادیم ... فکر نکنم تا حالا قدرتشون را دیده باشی ... فکر نکنم دیگه مثل قبل حریف هر چهار تاشون بشم ...

-الیس راست می گه هری ... قدرتشون را می خوای بهت نشون بدیم ...

-فرانک جان ... من در صورتی که قدرتشون را هم ببینم نظرم تغییر نمی کنه ...
دراکو که تا آن زمان ساکت بود با عصبانیت گفت:

-من می دونم درد تو چیه هری ... تو فقط فکر می کنی تو این مدت که تغییر کردی و به بقیه آموزش دادی ... فقط اونا قدرت مقابله با ولدمورت رو دارند و بقیه حتماً در برابرش شکست می خورن...

-نه دراکو من این طوری فکر نمی کنم ... من طبق برنامه ریزی اونا رو گروه بندی کردم ... خودت بگو ... اگه تو وسط اون جنگ با هرمیون و رون و نویل ظاهر بشی ... ممکنه که بچه های مدرسه شما رو با مرگ خوارا اشتباه بگیرن ... اگه شما چهار تا بیاین همه چیز به هم نمی ریزه ... من نمی خوام در اوایل حمله اون ولدمورت بفهمه که من بهش در این مدت دروغ گفتم ...

هرمیون وسط حرف هری پرید و گفت:

-مگه تو نگفی که اون به همراه اونا حمله نمی کنه و از جای دیگه می خواد بره تو هاگوارتز تا اون شمشیر رو تصاحب کنه...

-خوب درسته ... من ریسک نمی کنم هرمیون ... ممکنه تو این مدت که یکی از مرگ خواراش به پیشش بره و بگه که شما زنده اید...

نویل که بسیار عصبانی بود گفت:

-وایسا ببینم ... چه جویری مامان و بابا به همراه مامان دراگو و همین طور محفلی ها می تونن
تو اون جنگ شرکت کنن ... اونوقت ما نمی تونیم ... هان؟
رون گفت:

-نوئل خوب چیزی گفتی ... نوئل راست می گه ...

-نوئل جان باید خدمتت بگم که اونا از همون معجون می که من به سوروس , تانکس و ریموس
دادم می خورن و تغییر شکل می دن و...

-پس ما هم تغییر شکل می دیم ...

هری با قاطعیت گفت:

-نمی شه...

پدر نوئل با عصبانیت گفت:

-هری تو اصلاً شبیه پدرت نیستی... اون هیچ وقت روی دوستاش رو زمین نمی انداخت و هر
کاری از دستش بر می اومد برای اونا انجام می داد ... دوستاش هم همین طور بودند ... حاضر
بودند جانشون رو برای یکدیگه به خطر بندازند ... الان این چهار تا از بهترین دوستات دارن
ازت خواهش می کنن که تو اجازه بدی آنها در برابر نیروی پلیدی بجنگن ... چرا نمی گذاری
که اونا با تو شرکت کنن ... مطمئنم از اون معجون به اندازه ی کافی برای همه ی ما هستش
... بهتره دیگه نه نگی و بگذاری اونا با ما در جنگ شرکت کنن ... بهت قول می دم که این
چهار تا دوست مثل دانش آموزای خودت تو هاگوارتز باشن و بتونن از پس اونا بر بیان ...

هری برای لحظه ای فکر کرد و بالاخره موافقت خودش را ابراز نمود ... سپس گفت:

-ولی جینی نمی تونه با شما بیاد ... چون از مادرش اجازه نداره و تازه هنوز به سن قانونی
نرسیده ...

رون با خوشحالی گفت:

-اگه نمی گفتی هم نمی گذاشتیم بیاد ...

-راستی الان کجاست ... آخرین بار که دیدمش داشت می رفت طبقه ی بالا ...

الیس گفت:

-هیچی ... داره به همراه آگوستا به فاکز غذا می دن ... تو این مدت همش پیش اون بوده و از
جاش تکون نخورده ...

هری برای لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

-خوب ... پس من هم مزاحمش نمی شم ... بهتره دیگه برم چون داره دیر می شه ... فقط امروز
اومدم این را بهتون بگم که شما چهار شنبه شب به همراه فاکز باید برید به ساختمان شیون
آوارگان و یک هفته ای اونجا بمونید تا من خبرتون کنم ... چهارشنبه به محض اینکه به اونجا
رفتید ... باید به فاکز بگید بیاد دفتر من تا باهاش کار دارم ...

-ولی هری برا چی نمی گذاری خودمون آپارات کنیم به اونجا و چرا باید حتماً با فاکز به اونجا
بریم ...

-بین رون ... من که قبلاً بهت گفتم ... ولدمورت برا اینجا نگهبان گذاشته و مواظب اینجا
هست که مبادا من به اینجا پیام ... برا همین شما باید از فاکز برای بیرون اومدن از اینجا استفاده
کنید ...

هری از جای خود بلند شد که نارسیسا پرسید:

-اه ... یادم رفته بود ... راستی حالا کجا می خوامی بری ...

- می خوام با کریچر برم برای این دو هفته آذوغه تهیه کنم ... کریچر یا لا بیا می خوام بریم
خرید ...

هری پس از اینکه به همراه فاکز و کریچر به کوچه ی دیاگان برای خرید رفته بود و برای
آذوغه ی دو هفته ی دیگر خرید کرده بودند ... به همراه آن دو به گودریک حال برگشته بودند
... زمانی که هری وارد خانه ی خود در گودریک حال شد دید که همه جا تاریک است در
درون حال کسی به غیر از جینی ویزلی را ندید که منتظر هری بود تا برگردد ... بقیه افراد به
خاطر اینکه دیر وقت بود به اتاق خود در طبقه ی بالا رفته بودند... همه ی لامپ ها خاموش
بود ... تنها نوری که در اتاق وجود داشت از شمع بزرگی که در دست جینی بود ساطع می شد ...
نمی دانست چرا ولی از وجود جینی در آن اتاق می ترسید ... می ترسید که نتواند جلوی خود را
بگیرد و به جینی ابراز احساسات کند ... هری سریع به کریچر گفت:

-کریچر بهتره همه ی این وسایل رو که درون این چمدون جادویی گذاشتم ببری تو آشپزخونه
و دیگه بگیری بخوابی ...

کریچر هم حرف ارباب خود را گوش کرد و چمدان نارنجی رنگ کوچکی که در دستش بود را
به آشپزخانه برد ... فاکز هم که متوجه ی موقعیت هری شده بود ، از روی دوش هری بلند شد
و به سمت پنجره ی اتاق پرواز کرد و در جای همیشه گی اش نشست ...

-خوب جینی کاری داشتی که منتظر من شدی تا برگردم؟

جینی کمی به هری نزدیک شد و با حالت معصومانه ای گفت:

-هری باید به من قول بدی که از جدالت با ولدمورت زنده بیرون می یای ...

هری که از حرف جینی تعجب کرده بود گفت:

- منظورت چیه ؟

-خودت خوب می دونی که منظورم چیه هری ... فکر کردی من اینقدر کودن شدم که نفهمم
می خوامی چه کار کنی ... باید قول بدی ...

هری به آرامی گفت:

-هیس ... جینی آرومتر ... ممکنه بقیه رو بیدار کنی ... ولی نمی شه که قول داد ... خودت خوب می دونی که هیچ چیز رو نمی شه پیش بینی کرد و ...

-من خوب می دونم که با نیرویی که به دست آوردی قدرتت خیلی بیشتر از اونه و می تونی شکستش بدی ... ولی ...

-می دونم منظورت چیه ... ولی جینی من که نمی تونم تمام کارهام رو به خوبی انجام بدم ... ممکنه تو بعضی از کارها مشکلی پیش بیاد ... ولی مطمئن باش که من تمام سعی و تلاشم رو برای نجات جون خودم انجام می دم ...

جینی وسط حرف هری پرید و گفت:

-تو باید قول بدی...

-نه جینی من همچین کاری نمی کنم , چون ممکنه که در این مبارزه پیروز نشم و نتونم به قولم عمل کنم ...

-ولی هری ... تو نباید ...

-بین جینی الان ساعت یازده و من باید هر چه سریعتر برم هاگوارتز ... نمی تونم زیاد اینجا بمونم ... لطف کن من رو ببخش ... همه چیز رو یه روز حتماً برات توضیح می دم ... اتفاقی که هفته ی قبل برای من افتاد که خاطرت هست ... دیدی که چه بلایی سرم اومد ... نمی تونم هیچ چیز از گذشته ی دردناک خودم به خاطر بیارم ... نمی تونم به دامبلدور , سیریوس و بقیه دوستانم که باهاشون خاطره ی خوشی داشتم فکر کنم ... ممکنه دوباره مثل قبل بشه ... پس بهتره تو رو تو این مدت تنها بگذارم ... مطمئن باش که دو هفته ی دیگه همه چیز تموم می شه ... فقط کافیه دو هفته دیگه صبر کنی تا من کارم رو تموم بکنم ... اون وقته که برای همیشه پیشت می مونم ...

هری بدون توجه به جینی به فاکز گفت :

-فاکز بیا من رو ببر به هاگوارتز ...

خیلی وقت بود که دامبلدور را درون قابش ندیده بود ... هنوز یادش نمی آمد از چه زمانی ... هر بار که به دفتر مک گونگال رفته بود او در تابلویش نبود ... نمی دانست چرا دامبلدور هیچ وقت در تابلویش نیست ... شاید نمی خواست با هری مواجه بشود ... از اینگونه رفتار دامبلدور نفرت داشت ... ولی دامبلدور زمانی که زنده بود برای هری بیشتر از بقیه ارزش قائل بود ... شاید برای این کارش هم دلیلی داشته باشد ... هری هر چه فکر می کرد کمتر نتیجه می گرفت ... تا زمان حمله و لدمورت به هاگوارتز فقط دو هفته ی دیگر زمان باقی مانده بود و او هنوز جریان حمله و لدمورت را به دانش آموزان هاگوارتز نگفته بود... قرار بود امشب بعد از کلاس الف دال به بچه ها حقیقت را بگوید ... جام هافلپاف را نیز مثل دو جاودانه ساز قبلی که نابود کرده بود در تالار

اسرار نابود کرد ... در آن شب باسیلیسک را نیز برای حمله آماده کرده بود ... می خواست برای حمله در برابر ولدمورت از باسیلیسک هم کمک بگیرید ... می دانست که به تنهایی نمی تواند حریف ولدمورت شود ... ولدمورت را بعد از اتفاقی که در خانه ی لارنگ ها افتاده بود دیگر ندیده بود ... فقط زمانی که به هوش اومده بود از طریق لیگیومنسی در همان شب با او حرف زده بود ... ولدمورت هنوز از دلیل اینکه چرا هری به آن وضع افتاده بود , چیزی نمی دانست ...

امشب شبی بود که به دانش آموزان ارتش دامبلدور کلاس داشت ... می شد گفت آخرین کلاس و آن هم در مورد دفاع در برابر دیوانه سازها بود ... طرز ساختن یک سپر مدافع قوی را در طول هفته ی گذشته تمام دانش آموزان یاد گرفته بودند ... همه می توانستند یک سپر مدافع کامل را درست کنند ... البته چند سال دومی و سومی نتوانسته بودند که کاملاً سپر مدافع خود را درست کنند و فقط توانسته بودند سپری نقره ای رنگ از چوبدستی خود بیرون دهند ... امشب شبی بود که باید از حمله ولدمورت به هاگوارتز به آنها خبر می داد ... از ابتدای کلاس ذهنش بر روی این بود که چه طور می تواند این مطلب را به آنها بگوید ... از ابتدای کلاس تا به حال دانش آموزان داشتند آخرین سپر مدافع خود را برای معلم خود درست می کردند ... زمانی که آخرین دانش آموز توانست که سپر مدافع خود را که چیزی شبیه خاریشت درست کند ... هری از جای خود بلند شد و گفت:

-بچه ها مطمئنم که حالا همه چیز را در مورد این طلسم می دانید ... ولی یک چیز دیگر هم مونده که فکر نکنم شماها بهش توجه کرده باشید ... کسی می تونه بگه اون چیه؟
همه ساکت بودند ... معنی حرف هری را نمی فهمیدند ... ولی آنها می توانستند یک سپر مدافع کامل را درست کنند و دیگر چیزی نبود که در مورد این طلسم ندانند...
هری که متوجه شد که هیچ کس نمی تواند جوابش را بدهد گفت:

-خب بهتره خودم بگم ... می خواستم در مورد این موضوع صحبت کنم که چرا موجود نقره ای رنگی که از چوبدستی شما بیرون می یاد باید چنین شکلی و یا بهتره بگم چنین اندازه ای داشته باشه ... چرا یکی باید به اندازه ی گوزن باشه و دیگری به اندازه ی یک توله سگ کوچلو ... چون مطمئنم که جوابش را نمی دونید بهتره خودم بگم ... شاید ندونید ... ولی طلسم اکسپکتوپاترونوم یک طلسم سیاهه ... البته با مقداری تغییر ... برای این طلسم شما خاطره ای که انتخاب می کنید بسیار بسیار مهمه است ... اگر خاطره ی شادی بخشی که انتخاب می کنید در مورد شادیتون در جمع دوستانت یا خانوادحتون و ... هست سپر مدافعتون ممکنه که چیز خوبی از آب در نیاد و همون موجود کم قدرت از چوبدستی اتون بیرون بیاد ... ولی اگر شادیتون در مورد موضوع بسیار وحشت ناکی که در گذشته انجام دادید مثل آزار و اذیت دشمنانتون و ... باشه سپر مدافعتون چند برابر از قبل در می یاد و ممکنه حتی در مواردی سپر مدافعتون تغییر شکل بده ... برای مثال همه ی شما می دونید که سپر مدافع من چه شکلیه ... ولی امروز

می خوام به یک خاطره ی بسیار وحشت ناک که البته من در آن بسیار شاد بودم را زمان گفتن طلسم بگم ... خوب نگاه کنید :

هری می دانست می خواهد بر روی کدام موضوع تمرکز کند ... از این کارش بسیار نفرت داشت ولی برای آموزش این افراد لازم بود ... چوبدستی اش را بیرون آورد و ذهنش را بر روی اتفاقی که زمانی که ۱۶ سالش بود تمرکز داد ... همان زمانی که عجز و لابه ی دامبلدور از اسنیپ را دیده بود ... شاید می شود گفت که شادترین خاطره ای که در عمرش دیده بود همین بود ... سپس فریاد زد:

-اکسپکتو پاترونوم

بر خلاف دفعه های قبل که گوزنی نقره ای رنگ از چوبدستی اش بیرون می آمد ... اشعه هایی تابناک سطح اتاق را در بر گرفت و مثل مداد نقاشی که تصویری را ترسیم می کرد چهره ی موجودی عظیم و جسه ای را ترسیم می کرد...با اینکه در کلاس های الف دال پرفسور پاتر ظهور چنین موجودی غیر طبیعی نبود ولی دانش آموزان از پدیده ای که در حال وقوع بود بسیار شگفت زده شده بودند چند قدم از جای خود عقبتر رفتند ... نقش و نگارهای آن موجود داشت کامل می شد ... ماری عظیم جسه به چشمانی نقره ای رنگ ... آن مار غول پیکر دیگر کامل شده بود ... سرش را به سمت بالا آورد و از جای خود بلند شد... با اینکه حرکت کردن در آن کلاس بسیار کوچک برای آن مار بسیار دشوار بود ... شروع به حرکت کردن کرد و رویش را به سمت اربابش که او را ساخته بود کرد ... سپس به سمت او آمد خود را در اطراف او حلقه پیچ کرد... دانش آموزان که دیگر هری را نمی دیدند کمی نگران شدند ولی قبل از اینکه کسی کاری انجام دهد مار غول پیکر کم کم نامرئی شد و از بین رفت ... هری در میان آن داشت با لذت به قدرت جادویی که داشت نگاه می کرد ...

چند دقیقه ای گذشت که وضع کلاس به حالت عادی خود برگشت ... تمامی دانش آموزان می خواستند سپر مدافعی به مانند معلمشان تشکیل دهند , برای همین سریع دست به کار شدند ... از شدت طلسم کردن دانش آموزان ...نورهای نقره ای رنگ تمام اتاق را در بر گرفت و پشت سر هم موجودات نقره ای رنگ از چوبدستی بچه ها بیرون می آمد ... می شد گفت که سپر مدافع دانش آموزان نسبت به قبل کمی بزرگتر شده بودند ولی هیچ کدام مانند هری نتوانسته بودند که سپر مدافع خود را تغییر دهند ... همه کنجکاو بودند بدانند که زمان اجرا کردن طلسم هری به چه خاطره ی لذت بخشی را دیده بود ... ولی هری هیچ جوابی به آنها نداده بود و خواسته بود به جای تلف کردن وقت کلاس به تمرین بپردازند ... نیم ساعت به همین منوال گذشت ... دیگر می شد گفت که کلاس تمام شده که هری با صدای بلند گفت:

-خوب بچه ها می بینم که توانستید کنی پیشرفت در ساختن سپر مادافعتون داشته باشید ... می تونید تو این مدت دو هفته در سالن عمومی گروه خود فقط به تمرین کردن این طلسم و

بقیه طلسم هایی که من در این مدت یادتون دادم بپردازید ... به خاطر اینکه امشب آخرین جلسه از گروه الف دال است برای همین می خواستم قبل از ترک این اتاق یک حقیقت بسیار مهم که در پیش دارید را برایتون شرح بدم ...

اولینش اینه که زمان جنگ معلوم شده ... پنج شنبه ی هفته ی آینده هستش ... می خوام تا پنج شنبه بتونید بر روی تمامی دروسی که بهتون دادم تمرین کنید تا بتونیم در برابر ارتش ولدمورت سربلند باشیم و بتونیم در برابر آنها مقاومت کنیم ... امشب دیگه کلاس من با شماها تموم می شه و شما دیگه با من در گروه الف دال کلاسی نخواهید داشت ... به جای من پرفسور مک گونگال , پرفسور اسپراوت , پرفسور فیلیت ویگ و پرفسور هاگرید شما را برای نظم دهی به ارتش هاگوارتز آماده می کنند ... فردا شب توضیحات کامل را مدیره ی مدرسه به اطلاع شما خواهند رساند ... پس بهتره من در این مورد دیگه حرفی نزنم ... در این جنگ تمام کاراگاهان وزارت خانه هم شرکت می کنن و درصد پیروزی ما بسیار بالا هستش .

هری به خاطر اینکه بعد از کلاس الف دال کلاس داشت بیش تر از این صحبت نکرد ... دانش آموزان که می دانستند که روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد دیگه هیچ حرفی نزدند و راه خود را پیش گرفتند و از کلاس بیرون رفتند...

پست الکترونیکی نویسندگان:

مرلین:

Saei593@Yahoo.com

PotterIran@Yahoo.com

البوس دامبلدور:

DumbledoreIran@Yahoo.com

تام مارولو ریڈل:

VoldemortIran@Yahoo.com

آدرس وبلاگ نویسندگان:

<http://merlin2005.blogfa.com>